



### روشنگ ارنیاعی

دقیقه‌های بدون تو نفرت انگیزند  
و درد، بر در و دیوار خانه می‌ریزند  
شکوفه‌های درختان خانه هم انگار  
بدون تو، همه در انتظار پاییزند  
دو چشم منتظر من چرا نمی‌فهمند  
که باید از تو و چشمان تو بیرهیزند؟  
چقدر نبض دلم تند می‌زند، انگار  
تمام ثانیه‌ها از سکوت لبریزند  
و لحظه‌ای که تو باید می‌آمدی هم رفت  
نشد اهالی اینجا ز شوق برخیزند  
نشد من و تو برای همیشه ما باشیم  
نشد نگاه من و تو به هم درآمیزند

\*\*\*

تمام روز بدون هدف در این فکرم  
که لحظه‌های بدون تو نفرت‌انگیزند...

### بیزن ارزن

...و آب بود و بیش از آفتاب و آب بود  
که آدمی نبود، یا که بود و خواب بود  
فرشته هم نبود، یا که بود و پر نداشت  
و نام دوست حرف اول کتاب بود  
شراب بود و نور بود و بارش شهود  
و تاک خود نبود و نشئه شراب بود  
و سیب سرخ بود و زعفران، زمین رسید  
که بهترین مکان و حسن انتخاب بود  
و گل چه حرف کوچکی است، یاکي تو را  
که با تو اشک چشم خار هم گلاب بود  
و آسمان که حوض کاشی قشنگ توست  
و چشمه‌ای به ارتفاع آفتاب بود



آن قدر که عقربه‌های مجروح  
میان سنگینی سکوت‌مان  
سرفه می‌کنند  
بگذار همه فکر کنند  
پیش از این اتفاقی نیفتاده است  
قرار نیست  
با عاشق شدنی ساده  
تیترا اول روزنامه‌ها شویم

#### عبدالرضا جانسپار

گمان کنم که خدا هم مرا رها کرده‌ست  
که از تو این من دیوانه را جدا کرده‌ست  
تو را به شادی و احساس آشنا، اما  
مرا به بی‌کسی و درد مبتلا کرده‌ست  
چقدر این دل بیچاره پر از دردم  
برای آمدن تو خدا خدا کرده‌ست  
شبی کنار غزل‌ها به عکس تو گفتم:  
بیخس بر دل زخمی اگر خطا کرده‌ست  
بین که زخم غزل‌ها به سینه‌ام روید  
بین که زخم دهانی دوباره وا کرده‌ست  
چرا یکی ز عزیزان ما نمی‌فهمد  
که کنج این دل دیوانه عشق جا کرده‌ست  
چقدر فاصله بین من و تو افتاده‌ست  
که عشق نام عزیز تو را «شما» کرده‌ست  
برای سردی دستان دختر زرتشت  
دوباره آتش سرخی دلم به پا کرده‌ست  
و لابه‌لای غزل‌های زخمی‌اش هر شب  
به گریه شاعر غمگین، تو را صدا کرده‌ست  
بیا عزیز دل کودکم نمی‌داند  
که بادبادک او را چه کس هوا کرده‌ست

و قاب خالی از پرنده، آسمان شب  
به شوق تو ستاره‌زار ماهتاب بود  
بنا شد آدمی بنا شود برای تو  
چراکه نام روشن تو فتح باب بود  
پر فرشته سنگ شد، که سجدهات نکرد  
چراکه جایگاهش آتش مذاب بود  
...و آب بود و نام تو بر آن نوشته بود  
و آب بی‌تو آب نه، فقط سراب بود

#### خلیل الیاسی

اینکه ما با موهای تراشیده کجا می‌رویم بماند  
کلافه می‌شوم  
از بس که این خیابان‌ها  
سر از جیب‌های من درمی‌آورند  
تو هم با این ناخن‌های بلند  
از همان اول انگشت‌نما بودی  
دست از سر عزرائیل بردارید  
ما تازه عاشق شده‌ایم  
با گم شدن این پلاک  
نه!  
له شدن این خیابان‌لنتی  
شبیبه قاب خالی رویه‌رو  
دیگر کسی از ما سراغی نمی‌گیرد  
سیگاری نیم‌سوخته بر میز  
و ساعتی که عقربه‌هایش  
در لحظه‌ای مقرر با هم گلاویز می‌شوند  
تو  
من و چند نقطه‌چین  
با تبسمی تاریک  
به هم زل می‌زنیم



### ایلیشن جلاسی

انجیرزار وحشی و رویایی! این پست فطرتان هم آغوش  
آواز سکر بار تو را کشتند، تو ماندی و ترانه خاموش  
تو ماندی و دو چشم تسلی بخش، جسمی به خاک مانده و نورانی  
شمشیرهای آخته در قلبت، مشتی حریر سوخته تن پوشت  
تو چون خدایگان اساطیری آرام خفته بودی و ترسایان  
کفتار سا به ولوله می بردند آب مقدس از تن مدهوشت  
اما من انتقام صدایت را یک روز می ستانم از این مردم  
فردا دو بال نقره ای و بی وزن کم کم طلوع می کند از دوشت  
آن روز تو به هیئت خورشیدی از باتلاق هاویه می رویی  
و چشمهای خسته من پیدااست در لابه لای گیسوی مغشوش  
باران دوباره بذر می افشانند، نارنجهای دامنه می رویند  
دستان زخم خورده آزادی فواره می زنند از آغوش  
از دور می درخشی و می آیی، پروانه های پیرهننت در باد  
ماهی بلند بسته به گیسویت، آویخته ستاره ای از گوشت  
می بینمت که خفته ای و باران بر پوست ظریف تو می لغزد  
سر می نهم دوباره به آرامی بر شانه های زخمی و مخدوش  
انجیرزار وحشی و رویایی! بر بسترت بخواب که فردا صبح  
این قصه ها، من و همه غم هات، ناگاه می شوند فراموش  
انجیرزار وحشی و رویایی! این پست فطرتان هم آغوش  
آواز سکر بار تو را کشتند، تو ماندی و ترانه خاموش

### سید حامد حجت خواه

زهر در ساغر من بود، نمی دانستم  
مرگ هم بستر من بود، نمی دانستم  
او که با سنگ به آینه ام آورد هجوم  
صورت دیگر من بود، نمی دانستم  
سال ها همدم او بودم و در دام فریب  
دشمنم در بر من بود، نمی دانستم  
چشم بر هم زدنی زندگی ام رفت ز دست  
اولم آخر من بود، نمی دانستم  
پی گنجینه مقصود جهان را گشتم  
عمر من گوهر من بود، نمی دانستم  
شعله هایی که ز خاکستر دل برمی خاست  
شعری از دفتر من بود، نمی دانستم  
سرخوش از بودن خود بودم و از مرگ ببری  
زندگی کیفر من بود، نمی دانستم

### منیر درختسند

پرنده ای که فراموش کرده پر دارد  
دلی عجیب پریشان و در به در دارد  
دلش گرفته از این خاک و کوچ خواهد کرد  
غریب و خسته و تنها سر سفر دارد  
ز چشم های زمین گیرش آسمان دور است  
کجا نشسته و فکر کجا به سر دارد؟  
پرنده ای که دلش را به آسمان داده است  
ز چشم های ترش آسمان خبر دارد  
یکی شبیه خودش را به خواب می بیند  
که فکر پر زدن اندیشه گذر دارد  
ز خواب می پرد و می پرد به صد امید  
خیال کرده که یک عمر هم سفر دارد  
شبهه من به زمین خورده، سخت می پوسد  
پرنده ای که فراموش کرده پر دارد

### بابک دولتی

بین هر آنچه عقربه دیوار می کشند  
جای تمام نایبها دار می کشند  
در جمعه های ساکت و متروک مرده اند  
خمیازه های مودی کشدار می کشند  
یک مشت گچ که در تشنان عشق مرده است  
از انجماد بودنشان کار می کشند  
با هر نگاه رهگذری هول می شوند  
خالی ترین مکاشفه را جار می زنند  
در گیر استحالۀ اندوه نیستند



از بی تفاوتی است که سیگار می کشند  
این کرم‌ها که بر تن هم وول می‌خورند  
بر دفتر زمین خط تکرار می‌کشند  
غیر از دقایقی متعفن ندیده‌اند  
هی انتظار لاشهٔ مردار می‌کشند  
در گندگاه پوچی‌شان غوطه می‌خورند  
ابلیس وار نقشهٔ آزار می‌کشند  
در نظم آسمان و زمین دست می‌برند  
خورشید را به مسلخ انکار می‌کشند  
مرگ تو را به دوش خودت راه می‌برند  
دور سر تو هاله‌ای از خار می‌کشند  
روزی تو هم به سحر زمان مسخ می‌شوی  
کار تو را به چارهٔ ناچار می‌کشند  
عصیان‌شان نگاه تو را مسخ می‌کند  
نقش تو را به پیکرهٔ غار می‌کشند

#### طاهره رستمی

وقتی قفس با آسمان فرقی ندارد  
امروز و فردا بی‌گمان فرقی ندارد  
وقتی غروری نیست تا آتش بگیرد  
خاموش یا آتشفشان فرقی ندارد  
اینجا و آنجا، هر کجا باشی همین است  
هر جا که باشی آسمان فرقی ندارد  
وقتی که این کشتی ندارد ناخدایی  
بی‌بادبان با بادبان فرقی ندارد  
در ذهن مردم یاسمن بی‌شاخه زیباست  
هیزم‌شکن با باغبان فرقی ندارد  
وقتی برای مرده بودن زنده هستیم  
گهواره با تابوت‌مان فرقی ندارد

#### کیوان روشنی

به تازیانهٔ رعد آسمان ترک خورده  
زمین دو نیمه شده، از میان ترک خورده  
چقدر فاصله افتاده بین آدم‌ها  
تمام پنجره‌های جهان ترک خورده  
شب تلاقی جام است و جشن خون‌آشام  
که گور گمشدهٔ مردگان ترک خورده  
تمام شهر پر از دره‌های نامرئیست  
خطوط فاصله در خود چنان ترک خورده  
شدیم نیمه‌ای انسان و نیمه‌ای افعی  
دو چشم کاسهٔ خون و زبان ترک خورده  
دو تندباد به پایانتان زمان باقیست  
بتان مکر که تندستان ترک خورده!  
قدم به شانهٔ انسان نهادماید اما  
زمان گذشته و این نردبان ترک خورده

#### بیمن سلیمانی

تشویش می‌وزید در انسانِ رو به مرگ  
دنیا رسیده بود به دورانِ رو به مرگ  
تنها دری که بود امید به زندگی  
و اشد ولی به سمت خیابانِ رو به مرگ  
این آخرت کجاست که هرگز نمی‌رسم؟  
اندوه کفش‌های هراسانِ رو به مرگ  
آیا امید هست که از خویش رد شویم؟  
تردید در صدای خدایانِ رو به مرگ  
از خواب می‌پرد؛ و به خود فکر می‌کند  
مردی شبیه هرچه پریشانِ رو به مرگ  
کابوس دیده است، ولی نه حقیقتی است  
که می‌چکد ز دیدهٔ حیرانِ رو به مرگ  
پس این دروغ نیست که بی‌هیچ می‌رسیم  
دنیای ما: قطار شتابانِ رو به مرگ  
تنها همین پرنده که خوابیده روی ریل  
پی می‌برد به غربت انسانِ رو به مرگ

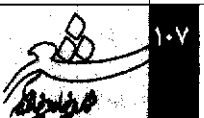
#### علی سهامی

سلام! خسته نباشی! بلتی بالا به!  
دوباره بر کلماتم بگستران سایه  
غروب بود تو مثل فرشته، مثل پری  
رهام کردی و رفتی به سمت دنیای...  
تو رف... تو رفتی و شب بود و شاعری خاموش  
که شاعرانه به تو فکر کرد و فردای...  
تو مثل هرچه فرشته تو مثل هرچه پری  
تو مثل آن زن موعود شعر آقای...  
.....  
.....

بیا کمی به زمان گذشته برگردیم  
و من انار ندارم، تو مثل سارای...  
تو من، تو من، من و تو در تسلسیم هنوز  
و بی‌نتیجه شده جمع و ضرب و منهای...  
بیا که خانهٔ نیما تمام ابری شد  
نماند ارزش احساس و حرف همسایه...

#### امین سیرزادی

مانده‌ام تا شب تردید به پایان برسد  
و هم آن قصه که گفتید به پایان برسد  
نور را سر بکشد حادثه‌ای شوم و غریب  
آخرین جرعهٔ خورشید به پایان برسد  
گردش خوشهٔ افلاک بییچد در هم  
چرخهٔ عشوهٔ ناهید به پایان برسد



# زیاده‌ساز مردی

جام جم بشکند و فکر خدایی نکند  
شوکت مجلس جمشید به پایان برسد  
عشق آغاز تپش‌های جنون در رگ ماست  
و از آن لحظه بترسید به پایان برسد

## سید جبار عزیزی

شاعر مقیم خانهٔ آواز می‌شود  
وقتی دلش به سمت شما باز می‌شود  
شاعر شبیه چشم شما صاف و روشن است  
با شور و شوق آینه هم‌راز می‌شود  
شاعر به وقت شعر سرودن پرنده شد  
بی‌هیچ بال راهی پرواز می‌شود  
با یک بهار سبز در آغاز فصل‌ها  
این عاشقانه خاطره‌پرداز می‌شود  
این اشک‌ها راز تو هستند بی‌دریغ  
این اشک‌ها برای دلم راز می‌شوند  
این لحظه‌های گرم غزل بر زبان من  
از بوسه‌های سبز تو آغاز می‌شوند

## اصغر عظیمی مهر

گرچه با کپسول اکسیژن مجابت کرده‌اند  
مادرت می‌گفت: دکترها جوابت کرده‌اند  
مرگ تدریجی است این دردی که داری می‌کشی  
منتهی با قرص‌های خواب خوابت کرده‌اند  
خواب می‌بینی که در سردشتی و گیلان غرب  
خواب می‌بینی که بر آتش کبابت کرده‌اند  
خواب می‌بینی می‌آید بوی ترش سیب کال  
پس برای آزمایش انتخابت کرده‌اند  
خواب می‌بینی که مسئولان بنیاد شهید  
بر در دروازه‌های شهر قابت کرده‌اند  
از خدا می‌خواستی محشور باشی با حسین  
خواب می‌بینی دعایت را اجابت کرده‌اند  
قصر شیرینی که از شیرینی‌ات چیزی نماند  
یا پلی هستی که چون سر پل خرابت کرده‌اند  
با کدامین آتش، ای شمع‌ی که در خود سوختی  
قطره‌قطره در وجود خود مذابت کرده‌اند؟  
می‌بری از خواب و می‌بینی شهید زنده‌ای  
با چه معیاری نمی‌دانم حسابت کرده‌اند

## فرشاد فرصت صفایی

جنگل به سوی فاجعه جاری شد، لب‌های خشک و سرد تبر خندید  
آواز بال نیمه‌شب جفندان در ذهن باد گرد جنون پاشید  
در برکهٔ کنار افق ناگاه فریاد تور زخمی ماهی‌گیر  
آرامش مقدس آنجا را بر هم زد و میان هوا پیچید  
ابری سیاه شکل مصیبت شد، آواز نور در دل شب جان داد  
وحشت تمام پنجره‌ها را بست، طوفان سر مزار غزل رقصید

مردی تمام حادثه را طی کرد، شش سال روی دست زمین پز مرد  
هر لحظه‌اش به هیئت عفریتی از عمق چشم‌های زمان روید  
بیست و چهار بار زمستان رفت، هر لحظه‌اش هزار برابر بود  
از روز مرگ عشق لبان مرد لب‌های زشت حادثه را بوسید

سیگار آخر از لب او افتاد، دودش شبیه چهرهٔ مردی شد  
خاکسترش شبیه تگرگی سرخ در لحظهٔ هبوط غزل بارید  
جمعه غروب آخر گورستان چشم گلاب روی زمین جوشید  
شش شاخه گل به روی زمین افتاد، عطر زنی در میان هوا پیچید

## سمیه قبادی

باران گرفت رعد مهیبی در آسمان  
سوزاند آشیانهٔ ما را به ناگهان  
از هر طرف بر آتش ما باد می‌وزید  
از هر طرف که فکر کنی سوخت آشیان  
دنیای ما خراب شد و آفتاب سوخت  
تاریک شد قشنگ‌ترین روزهایمان  
از من نماند هیچ به جز یک سکوت سرد  
از تو کمی نگاه، کمی روح مهربان  
حالا که بعد هزاران غروب، مرد!  
برگشته‌ای بگیری از آن روزها نشان  
حالا که روزهای من آتش گرفته‌اند  
با دست‌های لاغر و کم‌خون یک خزان  
دیگر امید معجزه از ما نمانده است  
باید چه کار کرد در این گوشهٔ جهان؟!  
مردی کنار پنجره‌ای پیر می‌شود  
یک زن در آسمان همان عشق، همچنان!

## محمد سعید میرزایی

و مرگ در چمدان تو، جاده منتظر است  
نه، استخاره نکن، تازه اول سفر است  
و پیش از آنکه بخواهی به مرگ فکر کنی  
از اتفاق دلت مثل آنکه باخبر است  
نه زود می‌رسد، آری، نه می‌کند تأخیر  
که هم دقیقه‌شناس است و هم حسابگر است  
بدون مرگ از اینجا نمی‌رویم که مرگ





برای خانه دنیا درست مثل در است  
دری که روبه‌رویت باز می‌شود آرام  
در آن زمان که هیاهوی عمر پشت سر است  
و مرگ را شب‌ها وقت خواب می‌بوییم  
که عطر پاک همان شیدر چهارپیر است  
و می‌رسد که گلی را به دست ما بدهد  
همیشه مرگ همان گل فروش رهگذر است  
و بهترین گل خود را به تو تعارف کرد  
چراکه دید به دست شما قشنگ‌تر است  
و مرگ گوشه‌ای از عکس یادگاری ما  
و جای خالی تو پیش مادر و پدر است  
چقدر با عجله می‌روی، مسافر من!  
به این سفر که برای تو آخرین سفر است  
چه بی‌قرار به ساعت نگاه دوخته‌ای  
نه، استخاره نکن، چشم مادرت به در است

و مرگ در چمدان تو بر لب جاده  
و تو که با چمدانت، و جاده منتظر است.

#### حاتم نیک‌بار

ای چشم‌های سبزی تو هم‌رنگ سیب کال!  
ای سیب نارسیدهٔ امسال و پارسال!  
همسایهٔ قدیمی شمشادهای پیر  
هم‌قد هر صنوبر و هم‌پای هر نهال!  
گم‌گشتهٔ گذشتهٔ من! ماضی بعید!  
فردای روزهای پس از این! زمان حال!  
بی‌تو کویر قافیه‌ها می‌شود غزل  
پُر می‌شود ترانه‌ام از واژه‌های لال  
خشکیده سرزمین دلم بی‌حضور تو  
جاری شو، آشبار یقین! چشمهٔ زلال!  
جاری شو، آنچنان که مرا پُر کنی ز خویش  
خالی شوم ز وسوسهٔ شک و احتمال  
زیبا بهار گمشدهٔ باغ‌های سبز!  
راز حیات عشق در این دورهٔ زوال!  
من خواب دیده‌ام... کسی از راه می‌رسد  
تعبیر کن خیال مرا با دو چشم کال  
شاید نگاه سبزی تو بارانی‌ام کند  
حالا که باد می‌وزد از جانب شمال

#### محمد ویسی

مرد ایستاده بود و جهان در مقابلش  
گویی غم زمین و زمان در مقابلش  
پشت سرش عمیق‌ترین درهٔ جهان  
یک گله‌گرگ زوزه‌کشان در مقابلش

هر گرگ یک گلوله شد و رو به مرگ رفت  
مرد بریده‌دست و زبان در مقابلش  
دندان به هم فشرد زن و خشم چیره شد  
در هم شکست تاب و توان در مقابلش  
ای مرد! مرد مرده! تو موعود این زنی  
برخیز و با غرور بخوان در مقابلش  
شلیک می‌شود به تو این زن هزار بار  
تو با هزار سینه بمان در مقابلش  
از مرد نهصد و نود و نه دهان سرخ  
روید و زن گشوده دهان در مقابلش  
شلیک تیر آخر و زن تکیه بر تفنگ  
و ایستاده مرد جوان در مقابلش

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی